

## پناهجو...

# با سه شماره اخراج!

«آقای مهجوری یک چیزی راجع به پناهنده ها بنویسید»

صدا گویاست، هر لرزش و بالا و پایین رفتن صدا، هر فرو دادن آب دهان، هر نفس بین کلام، حال و هوای گوینده را معلوم می کند.

معلوم بود کلافه است، بند آورده، با این که سعی می کرد با احترام و آرامش صحبت کند، یک نوع تُندی خاص در صدایش موج می زد، از آن تندخویی هایی که نتیجه ی گرفتاری ست، خشمی که در انتهای بن بست خیره بر پهنای دیوار بلند سراسر وجود را می گیرد. خشم از این در رانده و از آن در مانده...  
متوجه نشده بود با خودم صحبت می کند، من هم چیزی نگفتم. می گفت به این آقای مهجوری بگویید یک چیزی راجع به پناهنده ها بنویسید؛ هر سردبیری گوشه ای از روزنامه را می تواند استفاده کند، یک گوشه ی کوچک هم شده درباره پناهجو ها بنویسید.

در دفاع از سردبیر گفتم، آقا، نوشته. پیشترها نوشته. آن چه نگفتم این بود که این سردبیر کارش از نوشتن گذشته، تظاهرات هم راه انداخته، نامه هم فرستاده، پی کار پناهجوی دیپورتی در دادگاه هم حاضر شده، دنبال پناهجو تا زندان ایمی گریشن هم رفته، فرودگاه هم رفته.  
نگفتم برخی سازمان ها که قرار است این کارها را بکنند، سوراخ دعا را پیدا کرده اند، همان اول کار به طرف می گویند زنگ بزن به رامین مهجوری.

گفتم بهترین کار این است که خود شما داستان را بنویسی و برای مان بفرستی مفیدتر خواهد بود. حساب کردم اگر از دل برآید لاجرم بر دل نشیند، در ضمن کسی که با این هیجان از روزنامه درخواست دارد، اگر روراست و صادق است، زحمت آن چه از من می خواهد را بر خود هموار خواهد کرد.  
و او کرد. و نامه اش را در همین صفحه می خوانید.

این هم آن چه از مهجوری خواسته بود:

«آی آدم ها که در ساحل نشسته شاد و خندانید/یک نفر دارد در آب...» آن قدر این دو خط شعر را در ابتدای این گونه نوشته ها آورده ام که خودم هم خسته شده ام. اگر قرار بود شعر گره گشای ما باشد، هزاران بیت شاه نامه و ده هাজার ابیات بی نظیر گنجینه ی گران بهای ادبیات ایران زمین تا کنون از ما ملتی بی مشکل ساخته و بر فراز قله ی تمدن جهانی نشانیده مان بود...

آدم های شاد و خندان کنار ساحل را نمی شود با حکایت یک نفر ناشناس که دارد در آب می سپارد جان، سر غیرت آورد، و بنی آدمی که اعضای تکه پاره و در بهترین شرایط و خوش بینانه ترین نگاه وصله خورده ی یک پیکرند را نمی توان از درد روزگار عضوی دیگر بی قرار کرد.

واقعیت امر این است که مشکل ما با این حرف ها حل نمی شود، و تمام این ها مُسکن روح خسته ی بعضی ها و راه فراری ست شاید برای برخی دیگر. عالمی دیگر که نمی شود ساخت وز نو آدمی، فکر معقول باید کرد.  
این روزها پس پرده ی مناسبات اقتصادی، زد و بندهای بین المللی، جنگ خواهی ها، سلطه طلبی ها، فاجعه ای جهانی در حال شکل گرفتن است. سهم کوچک ما که نتیجه ی مستقیم فعل وانفعالات جهان پیرامون مان است تنگ شدن زندگی بر پناهجویان ایرانی ست. خبر شوم با پُست می آید و به ضرب المثل معروف انگلیسی «بی خبری، خوش خبری ست» معنایی دوباره می بخشد. کار را سریع کرده اند، انگشت که رویت گذاشتند کارت تمام است. با سه شماره اخراج می کنند، دیپورت.

از آن در رانده و از این مانده، کلافه، تندخو و پرخاشگر، مستاصل...

جدا از سرنوشت شوم، خوف انگیز، غیرقابل تصور و یا باز در خوشبینانه ترین نگاه فرجامی که معنایش جز بند و اسارت روح و روان و مرگ رویا نیست، مزه ی تلخ جدا بودن، متعلق نبودن، تنهایی، بی کسی ست که که حال را چون آینده تیره و غیرقابل تحمل می کند.

بی غمی از محنت دیگران ما را نشاید. خیلی هاما همین نه چند دورترها در این حال و هوا بودیم، پاس ایرانی پاره کرده به مستراح هواپیما ریخته ایم، راست یا دروغ داستان سر هم کرده ایم، به هر حال خرمان از پل گذشته و زندگی مان روال عادی پیدا کرده. خر بعضی هاما هم که از کره گی این ور مرز بوده و نیازی به گذشتن از پل نداشته. امروز که بیشترمان به داشتن برگ ایمی گزنتی و کارت سیتی زن شیب و پاسپورت کانادایی مفتخریم روا نیست پناهجوی تازه وارد را تنها بگذاریم. پل های پشت سر برای بسیاری ویران شده و بازگشت شاید حکم مرگ شان باشد. صدور این حکم صرفا در بند حقانیت و صداقت پناهجو نیست. دست های بسیاری درکارند و اشتباه فراوان می شود.  
با دیپورت پناهجویان مخالفت کنید و اعتراض خود را با فرستادن نامه به وکیل مجلس، و وزارت ایمی گریشن رسمی کنید.

## مهر حقارت بر پاسپورت کانادایی

«.... و ما از اسب مون پیاده شدیم، اما دروازه بون وقتی به ما اذن ورود داد، که در دروازه ی شهر زانو زدیم...»

همیشه از رفتن به سفارت آمریکا بیزار بودم. تا نیاز به ویزا داشتم پام را به خاک پاک آمریکا نگذاشتم. و تنها زمانی یکنه ی دنیا را زیارت کردم که مطمئن شدم سواره وارد می شوم و دروازه بون جز سوال و جواب های مرسوم گیر دیگری نمی دهد. اولین بار که گذارم به کنسول گری آمریکا افتاد ده پانزده سال پیش بود... پدر و مادر از راه دور آمده بودند و ... پیامدش هم مقاله ای بود در توصیف رفتار و سکنات ماموران ایمی گریشن و بعد هم مرزبان های زمینی که در پیوند آن روزها و بعد در کتاب یک تکه آسمان آبی آمد.

از گارد غولتشن و دست مالی بدنی و خط کشی های رنگارنگ روی زمین و شیشه های دو اینچی ضدگلوله گرفته تا سوال های صدمن یک غاز افسران مسلح ایمی گریشن و گمرک؛ از این که مثل احمق با تو رفتار می شود و خلاف ناکرده ترس وجودت را می گیرد که مبادا گیر بیفتی. تازه همه این ها دست کم ده سال و چند روز قبل از یازدهم آن ماه بود. و این تازه سهم آدم های عادی بود، مسافرینی که برای جهانگردی و دنیادیده گی یا دیدار قوم و خویش می رفتند. برخورد با ورزشکاران و هنرمندان به گونه ای دیگر بود. ده انگشت دست ورزشکار و هنرمند را که جز به دوستی دراز نمی شود در مرکب جهل «مید این یو اس ای» فرو می بردند و بر کاغذ می مالیدند و عکس شان را برمی داشتند، گویی دزد گرفته اند.

امروز یک گام فراتر که نه پس تر پست تر رفته اند. ایران زاده ها و زاده ی چند خاک دیگر را مهربانانه زده اند؛ مهربانی که با یک دنیا تفاوت، در مفهوم فرقی با ستاره ی داود دوخته شده بر پوشاک مندرس یهودیان زمان جنگ یا صلیب شکسته ای که بر دیوار کنیسا نقش زده می شود ندارد.

ایرانی زاده ی کانادایی، که بر اساس تمام قوانین جهان متمدن با در دست داشتن کارت شهروندی و پاسپورت کانادا، کانادایی مسحوب می شود. شهروندی که در این کشور حق رای دارد، مالیات می پردازد، و تابع تمام قوانین ریز و درشت است به صرف این که در ایران به دنیا آمده هنگام ورود به آمریکا یا حتا همین جا در کشور و شهر خودش در فرودگاهی که بابت نوسازی اش از جیب خود سهمی داده، چون یک جنایتکار انگشت نگاری، عکس برداری و بازجویی می شود.

بگذارید این حرکت آمریکایی ها را معنی کنیم. این یعنی یک قاتل بالفطره، یک دزد، یک آدم ناحسابی که در ده کوره ای در تیم باکتو یا به قول خودمان دُرغوزآباد کانادا به دنیا آمده اذن ورود دارد و انسانی شریف و درستکار تنها به واسطه ی این که سال ها پیش در ایران چشم به جهان گشوده و شاید هنوز از شیر نگرفته کانادایی شده باید پیاده شود و زانو بزند.

این یعنی تبعیض. این یعنی همان که سیاه ها وارد رستوران سپیدها نشوند و ته اتوبوس بشینند و از آب خوری سپیدان ننوشند. این یعنی توهین به ایرانی، توهین به کانادایی و توهین به انسان.

با این که با از شعار دادن بیزارم، شرم بر قانون گزاران آمریکا، شرم بر وزارت امور خارجه و دولت فدرال کانادا اگر بیکار بنشینند و شرم بر من و ما اگر ساکت...

در همین صفحه نامه ای از فریبرز خشا یکی از همکاران گاه به گاه پیوند را می خوانید که در همین مورد خطاب به نماینده ی برنابی در مجلس نوشته شده.

تا سازمان و گروه فشار منسجمی وجود ندارد که از حق و حقوق کل ما دفاع کند، جزء به جزء شاید موثر واقع شویم... عجاتنا رَم